أعوذ باللَه من الشيطان الرجيم‌

بسم اللَه الرحمن الرحيم‌

وصلى اللَه على سيّدنا و نبيّنا أبى‌القاسم محمّد

وعلى آله الطيبين الطّاهرين، و اللعنة على أعدائهم أجمعين‌

 روایتی است از رسول خدا كه فرمودند: بهترین آموزگار انسان، روزگار است. و با وجود این آموزگار نیازی به تعلیم دیگری نیست.

 این روایت را اهل تسنن نقل می‌كنند و در كتب شیعه هم نقل شده است، همچنین ما بالوجدان این مطلب را مشاهده می‌كنیم، و درمی‌یابیم.

 بزرگان و اولیای خدا همیشه یك مطلب را به افراد متذكر می‌شدند كه در این دنیا، به فكر خودتان باشید، و ببینید كه خودتان چه می‌كنید و بدین طرف و آن‌طرف نگاه نكنید. غالباً هرمجلسی كه من از مرحوم والد رحمة اللَه علیه سراغ دارم نسبت به این قضیه ایشان تأكید داشتند. زیرا هركسی پرونده و فكر و سلیقه خودش را دارد. هنگامی كه نگاه بكنید و ببینید پنج‌تا برادر در یك منزل هستند، هركدامشان یك غذایی دوست دارند! یك نفر پلوخورشت، دیگری پلو فلان، نفرسوم غذای چه ... هركدام یك غذا و یطعامی به نظرشان بیشتر جاذبه دارد و این جاذبه داشتن هم به واسطه علل مختلفی است كه بعضی از آن در وجود شخص است و بعضی‌دیگر جنبه خارجی دارد. پس بنا براین حال و هوای هر شخص مختص به خود اوست و ارتباطی با دیگری ندارد. و انسان در این دنیا كه چند روزی را خداوند به او نصیب حیات داده است، باید به این مسئله توجه كند؛ دوباره خدمت رفقا تأكید می‌كنم كه خود را باید داشته باشیم؛ نباید ببینیم فلان شخص كه است؟ و دیگری چه است؟ چرا این شخص این كار را كرد، چرا دیگری آن كار را كرد؟ همه این‌ها غلط است. در آیه شریفه هم می‌فرماید: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً ... التحریم، ٦ اول خودتان را حفظ كنید، و سپس اهل و افراد را نسبت به موانع راه و صوارف و آن‌چه كه از خدا دور می‌كند، تا جایی كه از توانتان برمی‌آید حفظ كنید، و اگر برنیامد آن دیگر مطلب دیگری است.

 و این مسئله، مسئله‌ای است كه سنگ زیرین آسیاست. آسیا دوتا سنگ دارد، یك سنگ زیر و یك سنگ رو؛ كه سنگ زیر باید ثابت باشد، و سنگ دیگر، روی آن سنگ می‌گردد و گندم را آرد می‌كند. اگر سنگ زیری نباشد، سنگ رو فایده ندارد، به روی چه می‌خواهد بگردد؟ چه تماسی دیگر می‌تواند داشته باشد؟ لذا می‌گویند مرد آن است كه در كشاكش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد؛ یعنی حالت ثبات داشته‌

 باشد، تا بتواند فراز و نشیب‌ها، حركت‌ها، سستی‌ها، نقائص، ضعف‌ها، مرض‌ها، شدّت‌ها، همه را بتواند تحمل كند؛ او ثابت است و حركت‌ها می‌آیند بروی او، در حالی‌كه او از جای خودش تكان نمی خورد، و حركت نمی‌كند. سلوك، تصرفات انسان، حركت انسان از نفس، سیر الی اللَه و عبور از دنیا، همه بر اساس همین نكته است. یعنی كسی كه به این نكته توجه نكند، هیچ فایده‌ای ندارد. هزار سال بیاید كنار پیغمبر بنشیند، هیچ فایده‌ای ندارد. مگر نشسته نبودند؟ مگر با پیغمبر نبودند؟ شما از پیغمبر بالاتر چه كسی را سراغ دارید؟ افرادی كه قبل از همه می‌آمدند جلوی پیغمبر استقبال می‌كردند و با سلام و صلوات پیغمبر را وارد مدینه می‌كردند وقتی كه خارج بودند، همان اشخاصی بودند كه بعد از فوت پیغمبر رفتند سراغ شخص دیگری! وسجاده‌شان را زودتر می‌انداختند پشت سر صف پیغمبر كه بایستند، نماز را دقیق، همچین درست پشت سر پیغمبر باشند، كه یك سانت از پیغمبر هم انحراف نداشته باشند، بخوانند.

 آن‌ها همان‌اشخاصی بودند كه زودتر از دیگران به سقیفه رفتند؛ درست شد؟ همین‌افراد بودند. و تعجب نكنید، تعجب نكنید! تاریخ به ما نشان داد، تاریخ قضایایی كه ما می‌خواندیم برای ما كاملا ملموس كرد. مگر پیش آقا چه كسانی بودند؟ حالا چرا زمان پیغمبر؟ بفرمایید، همین بیست سال پیش. این مطلب را بسیاری از افرادی كه در این‌جا هستند و در زمان مرحوم آقا بودند درك كردند. شاگردان سی‌ساله، چهل‌ساله مرحوم آقا! یعنی چهل سال با اولیای خداست! درست شد؟

 حالا همین شخص در حرم امام رضا مرا می‌بیند، سرش را می‌كند آن‌طرف و سلام نمی‌كند! چهل سال پیش مرحوم آقا چه بدست آوردی؟ سی‌سال در خدمت مرحوم آقای انصاری و مرحوم آقای حداد و مرحوم آقا بودند چه نصیبت كرد؟ این را نصیبت كرد؟ اگر این را بدست آوردی، كه بنده فاتحه همه اولیای خدا را باید بخوانم! اگر این است تربیت، تزكیه نفس و قرب إلی اللَه كه به دروغ به انسان بگویند در جواب اینكه آیا فلان كتاب چاپ شده است؟ خیر چاپ نشده است؛ در حالی‌كه كتاب فروشی بغلش دارد می‌فروشد! اگر مطلب به این قرار است و اسلام این است، باید به ادیان دیگر مراجعه كنیم.

 یك رفیقی داریم، خدا حفظش كند، بسیار آدم با فهم و با استعداد و با درك سلوكی بسیار خوب و قوی است. می‌گفت در زمان مرحوم آقا، من یك وقت با مرحوم آقا قراری داشتم. من امریكا بودم و قرار بود كه در فلان روز خدمت آقا برسم. برنامه سفرم را به گونه ای قرار دادم كه وقتی از آن‌جا برمی‌گردم به سمت مشهد، تأخیری در این قرار پیدا نشود. مسیر راه هم از اتریش بود. قرار بود در آن‌جا

 یكی دو روزی به دیدن بعضی‌از آشنایانم كه مسیحی هستند بروم و دیداری با آنها داشته باشم و بعداز آن بیایم در ایران خدمت ایشان. همه مسائل هم طبق برنامه بود.

 ایشان می‌گفت كه من آمدم در اتریش و وقتی كه آن منزل رفتم، دیدم وضع اقتصادی‌شان خوب نیست. پدر آن خانواده مریض است، و او را در ویلچر گذاشته‌اند، وضعش هم وضع مناسبی نیست، از افرادی بودند كه از این‌جا رفته بودند در آن‌جا و یك مدت در آن‌جا ساكن بودند گفتم كه حالا یك چند روزی بیشتر می‌مانم؛ در نتیجه یك مقداری به زندگی آنها رسیدم، لوازم منزل خراب شده بود، برایشان لوازم جدید گرفتم، وسایل جدید گرفتم، یك مقداری به داروهایش رسیدم و خلاصه یك هفته‌ای ما این‌جا بودم، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم، هرچه می‌گفتم باید بروم، می‌گفتند خیر. از جمله مطالبی كه نقل می‌كرد من در آن‌جا دیدم، صمیمیت عجیبی كه بین افراد آن خانواده بود. در بین پسر، دختر، زن، همه خانواده بود، و این پدر هم كه روی ویلچر بود و در هال گذاشته بودند، ولی حركت می‌كرد، صحبت می‌كرد، غذا می‌خورد، مأنوس بود، و تمام این افراد خانواده مثل پروانه دور این پدر می‌گردیدند و اصلا نمی‌گذاشتند چیزی را كه می‌خواهد به زبان بیاورد، قبل از آن انجام می‌دادند. از جمله می‌گفت: غذای این مرد خانواده را حتما زن می‌بایست ببرد؛ كسی اجازه نداشت! می‌گفت غذای شوهرم را من می‌برم؛ و خودش هم می‌نشست با او غذا می‌خورد، وبعد هم اصلا نمی‌گذاشت كسی، پسرهایش، دخترهایش، این كار را انجام بدهند. و می‌گفت: با چشم خودم دیدم هر وقت غذا می‌آورد، زانوو پای او را می‌بوسید و می‌رفت! روزی چند مرتبه، این مسئله تكرار شد. این را من می‌دیدم و خیلی من در تعجب بودم از این همه محبت و از این همه از خودگذشتگی و عشق كه با چه شوری و حرارتی این زندگی دارد به این نحو می‌گردد، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم! دائماً بیان می كردم من قرار دارم، باید بروم، اما نمی‌گذاشتند!

 تا این‌كه بالاخره از دست آن‌ها نجات پیدا كردیم و بعد از هفت هشت روز و رفتیم خدمت مرحوم آقا. ایشان می گفت وقتی رسیدم خدمت ایشان، گفتند: هان فلانی! قرار بود كه هفت هشت روز پیش بیایی!

 گفتم: آقایك جریانی پیش آمد، ما نتوانستیم كه بیاییم.

 دیدم كه ایشان می‌گویند: چرا جریانی پیش آمد؟

 ایشان كه می‌دانستند قضیه چیست، یعنی می‌خواهند از زبان ما این را بشنوند.

 این مطلب را آن روز سؤال كردند، تا امروز من این‌جا بگویم. البته این را بنده ظاهرا در جلد سوم‌

 اسرار ملكوت كه دارد چاپ می‌شود، آورده‌ام به یك مناسبت. چون بنده تعمد دارم در این‌كه مبانی تربیتی و سلوكی و اعتقادی مرحوم آقا را انتشار بدهم، لذا از این‌گونه مطالبی كه كمك می‌كند در تفهیم و تعلیم این مكتب، تا آن‌جایی كه ظروف اجازه بدهد، ما هم مطالبی را از بزرگان نقل می‌كنیم.

 من دیدم ایشان پیگیر هستند، قضیه چه بوده است؟

 گفتم كه آقا من از امریكا كه آمدم اتریش، در وین، آن‌جا در یك منزلی از دوستانمان بود، تا من رفتم و دیدم ... قصده من این بود كه یك یا دو شب در آنجا بمانم، ولی یك هفته‌ای، هفت هشت روزی به طول انجامید.

 دیدم ایشان گفتند كه: خب چه دیده ای؟ چه بوده است؟

 دیدم! مثل این‌كه مسئله یك مقداری دقیق‌تر است.

 گفتم كه: بله، من دیدم از مسائل، اوضاع اقتصادی‌شان،، ضعف‌هایی و كمبودهایی دارند.

 ایشان گفتند: خب دیگر چه دیده ای؟

 دیگر دیدم نه، بهتر است كه با تفاصیل و آن‌چه را كه مشاهداتم بود، بگویم و شروع كردم گفتن كه این مطالب و این مطالب و این كیفیت ارتباط بچه‌ها با پدر و مادر، كیفیت ارتباط زن با شوهر، شوهر با زن، و این كه اجازه نمی‌داد این زن بچه‌ها غذای شوهراو را ببرندوخود او می‌برد و خودش می‌نشست در سر آن میزی كه شوهرش بود و آن‌ها جدا بودند و این حركت‌هایی كه من مشاهده كردم، این‌ها را بیان كردم تا آخر، وقتی كه تمام شد، دیدم ایشان سرشان را پایین انداختند. یك مدتی تأمل كردند، و بعد سرشان را بالا كردند، گفتند كه: بسیار خب، این مطالبی كه شما نقل كردید، همه درست، و همه صحیح بود، ولی یك جا اشتباه كردید! اشتباه كردید!

 تعجب كردم! آن‌چه را كه نقل كرده ام، عین آن‌چه را بود كه با چشم خودم دیده بوده ام؛ اشتباه كجا بوده است؟

 گفتند: شما گفتید این خانواده خانواده نصرانی بودند، همین‌طور است؟

 گفتم: بله. خانواده نصرانی هستند.

 گفتند: نه خیر! اشتباه است! این خانواده، خانواده شیعه امیرالمؤمنین علیه السلام است! و شما اشتباه كردید، گفتید این‌ها مسیحی‌اند! و در روز قیامت در صف شیعیان امیرالمؤمنین محشور خواهند شد!

 این كلام كلام من نیست، و كلام یك فرد عادی نیست، كلام یك ولی خدا، و یك مجتهد اعلم،

 اعلم از من فی الأرض در زمان خودش و از همه اعلم بود. خب این را دیگر تشخیصش به عهده ما است دیگر.

 یك مجتهد اعلم، حكم می‌كند، بر اساس موازین شرعی، خب حالا این را به بقیه آقایان بگویند چه می‌گویند؟

 برو آقا این شخص نصرانی است؟ تازه اگر جهنم نبرد آن دنیا خیلی خدا بخواهد به این‌ها عطوفت و رحمت كند، حالا جزو مستضعفین قرارشان می دهد ودو تا درخت از بهشت نصیبشان می كند!

 ولی این مجتهد اعلم، و حكیم مسلّم، و عالم به علوم ظاهری، حالا آن جنبه عرفان وباطن بماند، راجع به آن كه هیچ! این مطلب را دارد بیان می كند درست؟ پس این یك مطلب هزل و لغو نیست.

 چه دیده در این جریان كه این‌گونه قضاوت می‌كند؟ چه احساسی كرده در این جریان كه این‌گونه دارد مطلب را باز می‌كند؟ كه این ها در روز قیامت، در صف شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام محشور خواهند شد!

 این یك قضیه بود؛ قضیه دوم:

 یكی از رفقا كه در مشهد هم زندگی می‌كرد، بعد از فوت مرحوم آقا می‌خواست تغییر مكان بدهد برای سكونت در قم. این مطلبی را كه عرض كردم هركس باید به فكر خودش باشد، برای این قضیه است. برای این مسائل است. به عیال خود گفت كه: من قصد دارم در قم زندگی كنم.

 حال وظیفه زن چیست؟ باید بگوید چشم! هرمكانی كه شوهر است، او هم باید برود.

 یك مرتبه شرط می‌شود بر این‌كه مسكن كجا باشد و شوهر هم می‌پذیرد، در آن‌جا باید شوهر از نظر شرعی طبق شرط عمل كند؛ گرچه از نظر اخلاقی و سلوكی در آن‌جا هم زن باید اطاعت كند؛ ولی از نظر شرعی خیر! از نظر شرعی و ظاهری و قانونی وقتی كه مرد یك همچنین شرطی را پذیرفته است، طبعا باید متعهد نسبت به آن مطلب باشد.

 ایشان گفت: من می‌خواهم بروم زندگی كنم.

 گفت: من با تو نمی‌آیم!

 ایشان گفت: با من نمی‌آیی؟ من شوهرت هستم!

 نگاه كنید! آن خانواده مسیحی است، اما این‌ها شیعه مدعی امیرالمؤمنین علیه السلام و شاگرد مرحوم آقا! حالا ادعای شاگردی مرحوم آقا درجای خود بماند؛

 مرام و مبنای مرحوم آقا برای همه روشن است.

 گفت: من نمی‌آیم واین‌جا را از دست نمی‌دهم، مگر اینكه بروم از یك شخصی بپرسم، هرچه او گفت، به آن عمل خواهم كرد.

 یعنی شوهر من آن فرد است به عنوان مثال، ما این‌طور می‌گوییم این‌ها كه شوهر ندارند! درست شد؟ در نهایت رفت و پرسید، طرف درجواب گفت: نگاه به نفس خودت بكن، ببین نفست كجا را اجازه می‌دهد!

 خاك بر سر آن دین و تشیع و سلوك و بر سر آن دیانتی كه این‌گونه انسان راهنمایی بكند!

 در نهایت او هم گفت: نه! دل من اجازه به قم نمی‌دهد و همین‌جا می‌مانم!

 ببینید! چطور تغییر دادند مبانی اولیای خدا را.

 درست شد؟ آن یك قسم است و این هم یك قسم است. آن در صف شیعیان امیرالمؤمنین در روز قیامت ظاهر خواهد شد.

 بنده این قضیه را چندین مرتبه نقل كرده‌ام، در یكی از جلسات عنوان بصری هم عرض كردم كه چند سال پیش، حدود ده یا دوازده سال پیش بنده در یك سفر چند روزه‌ای به دبی داشتم، در منزل رفیقمان دكتر سجادی بودم، و تنها بود، زن و بچه‌اش نبود و به یك جهتی بنده به منزل ایشان رفته بودم. ایشان وقتی كه من را مشایعت كرد تا فرودگاه، در فرودگاه نشسته بودیم، من دیگر می‌خواستم بروم، كنار من نشست و این قضیه را تعریف كرد.

 می‌گفت: یك روز پیش پدر شما بودم، در همان زمانی كه در تهران ایشان رئیس بخش چشم بیمارستان لبافی نژاد بود، ایشان می‌گفت من تعجب می‌كنم از این زن‌های بیمارستان كه این‌ها شیعه هستند، ولی به مریض‌ها نمی‌رسند! هرچه می‌گویم آقا این مریض باید دوایش سر وقت باشد یا اگر آب می‌خواهد، بروید آب به او بدهید، مریض است، ناراحتی دارد هم پرستار مرد و هم زن. می‌گفت این‌ها نمی‌رفتند برسند، و من اذیت می‌شدم با این‌ها داد و بی‌داد می كردم. این از یك طرف، و از طرف دیگر می‌گفت وقتی ما در امریكا بودیم، تا یك مسئله‌ای پیش می آمد، فورا آن پرستار می‌آمد، و می پرسید چه می‌خواهی؟ حاجتت چیست؟ دوا؟ غذا؟ قرص؟

 با محبت برخورد می‌كردند.

 آن‌ها مسیحی‌اند ما شیعه هستیم ببینید ما چه می‌كنیم آن‌ها چه می‌كنند. البته این عمومیت كه ندارد.

 ایشان وقتی كه این مطالب را شنیدند، فرمودند كه: آن مسیحی‌ها كه در آن‌جا زندگی می كنند در روز قیامت شیعه محشور خواهند شد! و این شیعه‌هایی كه در این‌جا هستند و این كارها را انجام می‌دهند، در دین امیرالمؤمنین محشور نخواهند شد.

 خدا كه فقط به لفظ نگاه نمی‌كند. این نوار، بفرمایید! این ضبطهایی كه این‌جا هست، آیا این فهم و شعور دارد؟ شما بعدا هم بروید و این نوار را گوش دهید همین‌مطالب را بیان می كند، شعور ندارد! چقدر خود این ضبط می‌فهمد؟ این حرف‌هایی كه من دارم الان بیان می كنم، چه مقدار آن را من باور كردم و به آن ترتیب اثر دادم. بین زن و مرد هم هیچ فرقی نیست. مرد كوتاهی بكند چوب می‌خورد، بسیار هم می‌خورد! زن هم اگركوتاهی بكند مورد عقاب قرار می‌گیرد. پرونده زن به خودش اختصاص دارد و پرونده مرد هم به خودش اختصاص دارد. هركدام مال خودشان است. دو نفر یك پرونده ندارند. مرحوم آقا چند تا برادر داشتند؟ حال از آن‌ها چند تا در این راه قرار گرفتند؟ فقط خودشان.

 پدر یك فرد بود و تربیت هم به یك شكل بود، ولی هركدام راه ومسیر خودشان را دارند. از یك پدر و از یك مادر! مرحوم آقا به یك نفر گفتند دست یك خواهر را گرفتم و دست یكی را نگرفتم! از یك پدر و یك مادر. ببینید! همان هم خواهر است، او هم قوم و خویش و نزدیك است، اما چرا دست او را نگرفتم؟ چون او نخواست دستش را بدهد! ودیگری خواست، گرچه اشتباهاتی كرد؛ ولی خواست دستش را بدهد فلذا دستش را گرفتند.

 اما الآن آن‌طرف چه حالی دارد؟ با لباس‌های پاره، مندرس، تشنه، عفونی، در بیابان رها شده است! این را از خودم بیان نمی كنم! خیلی‌ها دیده‌اند، آن‌هایی كه باید ببینند دیده‌اند. اما آن خواهر دیگرچه؟ چه جایی ومقامی دارد و درحال حركت است. این‌ها مال چیست؟ به خاطر این است كه هركدام پرونده خاص خودشان را داشتند. این راه خودش را رفت، آن هم راه خودش را رفت.

 همانطوری در مجلس تهران گفتم اگر مادر ما با پدرمان همراهی نمی‌كرد ودر مشكلات زندگی با او همراه نبود حتی یك رفیق با مرحوم آقا نمی‌ماند! منتهی او تحمل كرد! مطالبی بنده می‌دانم كه به كسی نمی‌گویم. اگر مادر ما نبود، دیگر این افراد دور مرحوم آقا نمی‌توانستند باشند، و این استفاده را بكنند، و مرحوم پدر ما این تألیفات، این آثار، این نتائج حیات پربركت و پر خیری كه داشت را نمی‌توانست بروز بدهد و همه این ها به خاطر فداكاری‌های این زن بود؛

 ایشان كباب درست می‌كرد، بنده در آن‌جا بودم چادر سرشان می‌كرد ساعت یازده، ومی‌آمد این‌طرف. حالا این‌طرف مرد است، در بیرونی افراد نشسته بودند كارهای خودشان را می‌كردند، ایشان‌

 می‌آمد در اتاق در حالی كه مرحوم آقا پشت میز نشسته‌اند و تالیف می كنند، می‌گویند: این موقع برای چه آمدی؟ بلند شو برو!

 مادر ما می‌گفت: نمی‌روم تا این را بخوری!

 می‌گفتند: نمی‌توانم.

 می‌گذاشت در دهان ایشان! می‌گفت: آقا جان این را نخوری نمی‌توانی این كتاب‌ها را بنویسی!

 درست شد؟ نخوری نمی‌توانی این‌ها را بنویسی. با اصراراین‌ها را به آقا می‌داد و ظرف ایشان را برمی‌داشت و می‌برد. یك ساعت بعد هم نمی‌دانم آب میوه می‌آورد، چه می‌كرد. این كار كه مطلبی نیست تازه، این مسئله‌ای نیست.

 ایشان یكی از كارهایی كه انجام می‌داد این بود: افرادی كه بر علیه خودش پیش آقا سعایت می‌كردند از زن‌ها، وقتی كه یك قضیه‌ای بین آقا و آن‌ها پیش می‌آمد، ایشان می‌رفت و شفاعت می‌كرد! یعنی مرحوم آقا می‌خواستند قطع كنند، ایشان نمی‌گذاشت! یعنی حتی نسبت به دشمن خودش! می‌گفت: چرا این آب باید قطع بشود، چرا این جوی آب باید قطع بشود.

 و مسائل دیگری كه خیال می‌كنم حتی خود ایشان هم راضی نباشند كه ما بیاییم پا از حدّ فراتر بگذاریم واز بعضی خطوط قرمز تجاوز كنیم.

 آن‌وقت نتیجه‌چه می شود، نتیجه‌اش این است: الآن در یك جایی هست، وقتی از او سؤال می‌كنند: از كجا این‌رتبه را به تو دادند؟ به خاطر نمازهایی است كه خواندی یا به خاطر نماز شب؟ چون نماز شب ایشان ترك نمی‌شد آیا به خاطر دعا بود؟ گفت نه! به خاطر هیچ‌كدام از این‌ها نبود. به خاطر سختی‌هایی كه برای شوهرم و رفقا ودیگران كشیدم. خودش بیان كرده، ببینید! بی‌حساب اجرنمی‌دهند! حساب است. هرچیزی حساب دارد. بله، نماز؟ خوارج هم نماز یومیه و هم نماز شب می‌خواندند، آنها قرآن را آویزان كرده بودند به گردنشان و می‌خواندند، ولی چه فایده دارد؟ در مقابل ولایت ایستاده بودند و آن كارهای فجیع را هم می‌كردند؛ زن حامله را وسط راه می‌آوردند:

 بگو ببینم تو با علی هستی یا با كه هستی؟

 بیچاره بدبخت، بیچاره شیعه، می‌گفت: من با علی هستم.

 با علی هستی؟ بیا پایین ببینم! مثل این‌كه حامله‌ای!

 با چاقو و خنجر می‌زدند، شكمش را باز می‌كردند، بچه‌اش را درمی‌آوردند: ببین بچه‌ات پسر است یا دختر است!

 آن‌وقت نماز شب هم می‌خواندند! توجه كردید؟ این نماز شب هم می‌خواند؛ و افتخار هم می‌كند: ما بلند شدیم، برای نماز بلند شدیم، برای سحر بلند شدیم، برای این چیزها بلند شدیم. ولی چه است؟ این آهن است! این سنگ است، این آدم نیست! این سنگ است، این آدم نیست. این یك تكه فلز است، این چوب است. چون حیوان هم این كار را نمی‌كند؛ حیوانات نمی‌كنند این كار را.

 قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً التحریم، ٦ من در خدمت مرحوم آقای حداد بودم در سنین هفده، هجده سالگی، در اكثر جلساتی كه با ایشان ملازم بودم حتی در آن سفر كربلایی كه از مكه‌برگشتیم، دائماً به من می‌فرمودند: آسیدمحسن هوای خودت را داشته باش! عجیب بود! چرا انقدر ایشان به من این را می‌گویند! آخه چیزی در من دیده‌اند؟ نقطه ضعفی؟

 برو هوای خودت را داشته باش، برو به فكر خودت باش ... خیلی برای من این عجیب بود. تا این‌كه آن مرحوم به رحمت خدا رفت و ما زمان مرحوم والد را بودیم و من مشرف شدم به قم در همین سه سال آخر حیات ایشان، مشرف شدم به قم و ایشان هر سال در همین سه سال به بنده می‌فرمودند كه دهه آخر ماه صفر را جایی نرو، بیا مشهد برای مشهد صحبت كن.

 در یكی از همین روزهایی كه بنده صحبت می‌كردم و ایشان هم از هر دهه یك روز می‌آمدند و نوارهای مرا گوش می‌دادند، من وقتی كه پیش ایشان می‌رفتم، آن نقاطی كه به نظرشان می‌رسید، به من تذكر می‌دادند: این‌جا این حرفت اشتباه است، این‌جا فلان است، این‌جا ایراد دارد. به بنده می‌گفتند مسائلی كه به نظرشان می‌رسید.

 یك روز، كه ایشان در آن مجلس حضور پیدا كرده بودند بین الطلوعین، من راجع به این قضیه صحبت كردم كه كلام اولیاء خدا دو تا نمی‌شود؛ امروز یك حرف بزنند و فردا هم بگویند نه، فرض كنید كه آقا من اشتباه كردم و مسئله این است. حالا ممكن است در یك مسائل عادی و حالا چیزهای خیلی عادی و ظاهری. اما در یك مسئله باطنی و سلوكی و تربیتی نمی‌شود و اگر قرار باشد بر این‌كه مسئله این‌طور باشد، حتی جلوی خودشان گفتم، دیگر خیلی جسارت كردیم و گفتم من در این‌جا نیستم، اگر قرار باشد بر این‌كه ما این مطالب را از اولیاء خدا بخواهیم مشاهده كنیم، من نیستم!

 دیگر مطلب تمام شد و آن روز تمام شد و ما به اتفاق به منزل ایشان برگشتیم، در همین منزل اندرونی كه حالا ساخته شده، اخوی ما هستند آن‌جا، ایشان روی ایوان ایستاده بودند، گفتند فلانی بیا من یك مطالبی و چند نكته به تو بگویم.

 اول كه گفتند: درویش دمت گرم! نفست گرم یا دمت گرم!

 خب این یك شوخی بود و بعد فرمودند كه: شما یك نقطه ضعفی در صحبت‌هایت هست، و آن‌این‌كه یك مطلبی را می‌خواهی بیان كنی، انقدر می‌آوری پایین می‌آوری پایین تا آن مورد مشخص می‌شود كه منظورت كه است؛ نباید انسان وقتی یك صحبتی می‌كند جوری مطلب را بیان بكند كه آن مورد، شخص و موضوع، مشخص بشود و مطلب را باید به عنوان كلی بگویید.

 گفتم: آقا جان اگر نیاورم پایین و در این حد، نمی‌فهمند! مجبورم، تا این كه مطلب را به نحو دیگری برداشت نكنند.

 ایشان فرمودند: فلانی تو حرف خودت را بزن، مطلبت را بگو، كار نداشته باش كه آن شخص می‌گیرد یا نمی‌گیرد، می‌فهمد یا نمی‌فهمد، به این‌طرف یا آن‌طرف می‌زند؛ به تو چه ارتباط دارد؟ تو حرف خودت را بزن! نكته این‌جاست: فرمودند اگر قرار باشد بگیرد، با همان حرف كلی‌ات هم می‌گیرد. با همان حرف كلی‌كه صحبت كردی، همان هم می‌گیرد مطلب را. اگر قرار باشد نگیرد، هزار بار مورد معین كنی به این‌طرف و آن‌طرف حمل می كند. هزار بار! بگویی آقا منظورم این است، این! زید بن ارقمِ شناسنامه فلانِ، پدرش این شخص است.

 نه! اشتباه گفته! لكنت زبان داشته، منظورش كس دیگر است!

 اگر قرار باشد نفهمد، به این‌طرف و آن‌طرف می‌زند. بعد این را به من فرمودند كه این را الآن به شما می‌گویم،

 گفتند: فلانی تمام افرادی كه می‌بینی اطراف من هستند، همه سیاهی لشكرند، همین! دستشان را این‌طوری كردند غیر یك چند نفری: كالجبل الراسخ ایستاده‌اند و پای كارند! بعد گفتند كه برو به فكر خودت باش! این مردم و این جمعیت تو را مانند شمع در مجالس و محافلشان می‌برند، تا از نور تو و از گرمای تو برای گرما و نور محفل‌هایشان استفاده كنند.

 دیگر این حرف رایك ولی خدا هشت ماه مانده به عمرش دارد این حرف را به من می‌زند. یعنی آخر عمرشان دیگر.

 و این وسط تو آب شدی و مانند شمع قطره قطره از بین رفتی، و عمر خودت را از دست دادی؛ برو به فكر خودت باش!

 این را من الآن دارم به شما می‌گویم: هركدام ما باید به فكر خودمان باشیم. نسبت به مادر ما را بنده در بیمارستان بودم در تهران كه بالاخره بنا بر عمل شد و عمل سخت، پنج ساعت و نیم طول كشید تقریبا؛ سیزده سانت آئورت پاره شده بود! خیلی چیز بود. بالاخره ما پذیرفتیم كه عمل بشود دیگر چون‌

 گفتند نشود مرگ حتمی است؛ اما اگرعمل بشود احتمال زنده ماندن هست بله. من به دكتر گفتم: اگر مادر خود شما بود چه می‌كردی؟ گفت اگر بود بالاخره عمل می‌كردیم. گفتیم خب ایشان را ببرید.

 وقتی داشتند می‌بردند بالا، گفتم تمام شد! زن علّامه طهرانی رفت، مادر فلانی تمام شد، آمد و رفت ها تمام شد! خانم فلان و خانم فلان همه تمام شد! الآن تك دارد می‌رود بالا! هان! تك! تك و تنها. خودم را گذاشتم جای او. دیدم من هم یك روزی همین هستم؛ تك و تنها. همه رفتند. خانم فلان و بیا و برو و مجلس و چه و چه و فلان ... همینی كه تا دیروز دیروزش چه خبر بود در تهران در منزلی كه بودند و چه بساطی، الآن دیگر خودش و پرونده خودش است دارد می‌رود؛ تمام شد.

 آن‌جا باید انسان به فكر باشد برای آن روزی كه دارند دیگر تنها می‌برندش. تنها می‌برند ... وقتی كه مشیت خدا بیاید، انسان كاری نمی تواند بكند. بنده در همان لحظه حتی تصمیم داشتم اگر در این‌جا نمی‌شود بتوانید، به هر نقطه دنیا من ایشان را منتقل كنم، و برایم مثل آب خوردن است. ولی وقتی تقدیر خدا می‌خواهد بیاید، دیگر نگاه به این و آن و امكانات و بیا و بروها، ندارد، دیگر تمام شد! بنشین سرجایت. تو هم خودت مثل همین فرد، یك روزی به همین رویه و به همین مسئله مبتلا خواهی بود. چه؟ سلام علیكم و سلام و صلوات‌ها این‌ها به درد خودتان می‌خورد. آن‌طرف از این‌مسائل خریدار ندارد .. خودت الآن با خودت چه آوردی؟ آن موقع معلوم می‌شود كه انسان این دنیا را برده یا باخته است؛ تمام!

 لذا رسول خدا در آن نصیحتی كه فرمودند به آن شخص و بعد به اشعار درآورد، حضرت فرمودند:

تَخَیرْ خَلِیطاً مِنْ فِعَالِكَ إِنَّمَا \*\*\* قَرِینُ الْفَتَی فِی الْقَبْرِ مَا كَانَ یفْعَلُ‌

وَ لَا بُدَّ بَعْدَ الْمَوْتِ مِنْ أَنْ تُعِدَّهُ‌ \*\*\* لِیوْمٍ ینَادَی الْمَرْءُ فِیهِ فَیقْبِلُ‌

 برو یك خلیط، خلیط یعنی رفیق. رفیقی كه پیوسته با آدم است؛ نه حالا رفیقی كه می‌رود هفته‌ای یك دفعه با انسان است، آخر رفیق‌ها فرق می‌كنند! بعضی رفیق‌ها رفیق‌های سالی‌اند! یعنی سالی یك دفعه می‌آیند سراغ آدم! حالا یا مشكلی پیدا كرده‌اند یا هرچه و این‌ها می‌آیند سراغ آدم؛ سالی یك دفعه!

 بعضی‌ها رفیق پنج ساله‌اند. بعضی‌ها رفیق خیابانی‌اند. یعنی هر دفعه در خیابان برخورد كردید: آقا سلام علیكم! حالتان چطور است؟ خیلی دلمان ... ای دروغ‌گوی پدرسوخته! دلمان برایتان تنگ شده، ندیدیمتان، فلان كردیم و ...

 خب، انشاءاللَه موفق باشید، خیلی ممنون! دیگر فرمایشی ندارید؟

 این رفیق خیابانی است. اگر ده سال هم انسان را نبینند، یك تلفن هم نمی‌زنند. حالا یك وقت در یك مجلسی، برخورد كنند، آن هم حالا در مقابل درب، و الّا اگر این آن‌جا نشسته این این‌جا ایستاده باشد، زحمت این چند متر را هم به خودش نمی‌دهد!

 این‌ها می‌شوند رفیق خیابانی.

 بعضی رفیق‌ها این‌طوری نیستند، نه! گاهی یك تلفن به آدم می‌زنند، سالی یك دفعه.

 آقا ما خیلی وقت است ...

 خب به همین اندازه ممنون! متشكریم!

 بعضی‌ها هفتگی، بعضی‌ها بیشتر و ..

 بعضی‌ها اصلا نمی‌توانند بدون آدم باشند! نمی‌توانند اصلا! آن را می‌گویند خلیط. خلیط یعنی این. خیلی محكم و از مخلوط می‌آید، از خلط می‌آید؛ خلیط. حضرت می‌فرمایند یك خلیط نه رفیق خیابانی! رفیق خیابانی به درد خودش می‌خورد! یك رفیق خلیط باید برای خودت داشته باشی. آن رفیق چیست؟ عمل توست! آنی كه از تو جدا نمی‌شود!

 قَرِينُ الْفَتَى فِى الْقَبْرِ مَا كَانَ يفْعَلُ. آنی كه در قبر هست، همانی عملی است كه انجام می‌دهد؛ همه می‌روند. یك گریه و در سر می‌زنیم: ای وای! قدر و ارزشت را ندانستیم.

 مگر نكردند؟ كسی كه خون به دل مادرمان می‌كرد، من دیدم دم درمجلس فاتحه ایستاده بود و از آقایان پذیرایی می‌كند! یكی از همین آدم‌های صد من‌شان یك غاز نمی‌ارزد!

 اما آن رفیق! آن كسی كه همیشه با انسان است، آن چیست؟ آن فعل انسان است، عمل انسان است! آن با انسان است. در خواب، بیداری، مرض، عروسی، عزا و در قبر هم با انسان است. همه می‌روند، خاك هم می‌ریزند و خداحافظ شما و یك فاتحه هم بخوانیم ولی عمل می‌ماند! پیغمبر می‌فرماید به فكر آن باش، و الّا بقیه می‌روند. خب بالاخره گریه یك ماه، دیگر تمام می‌شود و زمانه مسئله را كم‌كم به نسیان می‌سپارد؛ مگر چقدر انسان ناراحتی می‌كند؟ حالا مادرش مرد، پدرش مرد، برادرش مرد؛ یك هفته، دو هفته، یك ماه، یك سال، نه دیگر تا آخر عمر. اما آنی كه می‌ماند، آن همان عملی است كه آن می‌ماند، همان كارهایی است كه می‌ماند، همان رفتاری است كه می‌ماند، همان كرداری است كه می‌ماند و این در روز قیامت هم با انسان محشور می‌شود.

 دارم به رفقا عرض می‌كنم و به خودم حدیث نفس می‌كنم: در روز قیامت كسی به دنبال ما

 نیست‌ها! نه پدر ما به دنبال ماست، نه مادر! نه خواهر نه برادر؛ نه شوهر نه زن، هیچ‌كس نیست! خودمانیم، همان‌طوری كه مادر ما را تنها بردند بالا.

 كسی دیگر نباید بیاید!

 آدم كه نمی‌تواند در اتاق عمل برود. تا همین‌جا باشید، دعا كنید، بنشین دعا كن.

 گفت: ما هیچ تضمین نمی‌دهیم، دعا كنید!

 راست هم می‌گوید. من هم به او گفتم: آقای دكتر هرچه بكنید، آن تقدیر بالا باید ببینیم آن چه می‌كند.

 گفت: پس شما اطلاع دارید از مسائل!

 گفتم: بی‌اطلاع نیستم!

 باید ببینیم آن تقدیر بالا چه می‌كند. ما خودمان را آماده كرده بودیم.

 آن موقعی كه داری می‌روی بالا، آن موقع این عمل همراه است، یعنی وقتی ما را گذاشتند روی تخت‌ها! بغل ما هم یكی هست، منتها بقیه نمی‌بینند. بغل ما، روی تخت یكی دیگر خوابیده، می‌گوید من همان كارهایت هستم، من همان عملت هستم. آن را هركسی نمی‌بیند. آن‌هایی كه چشم دل دارند می‌بینند كه آن كسی كه آن بغل است، زیباست، خوش‌سیماست، خوش‌لهجه است، متبسّم است، دارد به ما می‌خندد، شاد باش می‌گوید، تبریك می‌گوید!

 این است، یا اخمو، كریه، زشت! وحشی!

 مرحوم آقا در بیمارستان كه بودند، سه سال قبل از چیز كه بود، ناراحتی آقا پیدا كرده بودند و بنده باایشان بودم؛ هم در سی‌سی‌یو و هم در بخش بودم. یك شب خوابشان نمی‌برد، معمولا شب‌ها خوابشان نمی‌برد و ما برایشان شعر می‌خواندیم! شعر مثنوی می‌خواندیم و آن موقع یك حالی داشتیم، الآن دیگر آن حال را هم نداریم!

 به من گفتند آقا آن كتاب آبی چه است آن‌جاست؟ كتاب آبی؟

 گفتم: آقاجان مثنوی است!

 به به! بارك اللَه! بارك اللَه!

 دیگر كارمان در آمد!

 بخوان برایمان!

 دیگر ما روزها شروع می‌كردیم به خواندن و با آن انكر الاصواتی هم كه داشتیم. دیگر خودشان‌

 هم گاهی تصحیح می‌كردند!

 یك شب این خدا حفظ كند رفیق شفیقمان آقای دكتر هم آمده بود، بعد دیده بود ما داریم می‌خوانیم، در را باز نكرد بیاید داخل، نیم ساعت پشت در مانده بود! بعد دیگر تمام شد و ایشان رفته بود. خیلی بود! دو بعد از نصف شب، یك بعد از نصف شب!

 فردا به من گفت: آقای طهرانی خیلی خوب می‌خوانی‌ها!

 گفتم: چه؟!

 گفت: خیال كرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ دیشب من نیم ساعت پشت در ایستاده بودم با نرس‌ها پشت در.

 گفتم: خب می‌آمدی داخل!

 گفت: نه اگر می‌آمدم تو قطعش می‌كردی و نمی‌خواندی!

 خلاصه می‌خواندیم برای مرحوم آقا از این چیزها.

 التهاب داشتند، خوابشان نمی‌برد و بعد دیگر با هم حرف می‌زدیم.

 یك شب صحبت‌ها كردند، خیلی وصیت‌هایی به بنده كردند و این‌ها كه واقعا هركدامش اگر نمی‌كردند من بعد از فوت ایشان شاید به مشكلاتی برمی‌خوردم. مطالبی فرمودند. بعد من یك خورده ناراحت شدم، همچین ...

 بعد گفتند: هان چیه؟ ناراحت می‌شوی؟ چیه آقا؟ این حرف‌ها چیه آقا سید محمد محسن؟ تو خیال می‌كنی من ناراحتم؟! تو خیال می‌كنی راه ما چیه؟! من خوشم! این دستشان را همین این‌طوری كردند من خوشم!

 همچین كشیدند این «خوشم» را كه هنوز زیر زبان ما هست! این خوشی واقعی! خوشی واقعی!

 گفتم آقاجان شما كه خب باید هم خوش باشید! ما به فكر بدبختی خودمان هستیم. گفتم باید هم خوش باشید! خب معلوم است دیگر! معلوم است خوشید!

 گفتند: تو خیال می‌كنی ما ناراحتیم؟ ما خوشیم!

 خب، یكی این‌طوری می‌رودو با این وضعیت، یكی هم یك عمری مردم را دعوت به خدا و پیغمبر و این‌ها می‌كند، اما وقتی كه به او می‌گویند سرطان گرفتی، چنان روزگار بر او فرود می‌آید، آسمان به سرش خراب می‌شود؛ درب منزل را می‌بندد و نمی‌گذارد كسی اصلا عیادتش كند! آنی كه گفتند چهارماهه می‌میری، سر یك ماهه می‌میرد! یعنی سه ماه زودتر.

 این هم یك جور رفتن است؛ توجه كردید؟ كدامش حالا به صرفه است؟ دو دو تا چهارتا كنیم؛ كدامش به صرف است؟ آن‌جور یا این‌جور؟ آنی كه می‌گوید اصلا رفقا برای چه دعا می‌كنند هی من بمانم؟ برای چه انقدر نذر و نیاز می‌كنند؟ از دست ما چه می‌خواهند دیگر؟ با این عبارت! از دست ما چه می‌خواهند دیگر؟ برای چه انقدر نذر می‌كنند؟

 این یك جور، كه می‌گوید اصلا من چرا دارم می‌مانم؟ یكی هم وقتی به او می‌گویند سرطان گرفتی چهار ماه دیگر می‌میری، آن همچون ساعقه بر سرش می‌آید كه یك ماهه می‌كشدش! سه ماه زودتر! حالا آن‌طرفش بماند!

 این مطلب است. پس بنا بر این نیازی به نصیحت نداریم، نیازی به چه كنیم و چه كنیم نداریم؛ همین مطلب ما را كفایت است. نگاه كنیم ببینیم خودمان چه باید بكنیم.

 «فلانی! عجب! چرا این‌طوری شد؟»، «این چرا رفت؟»، «این كه بابا آدم این‌طوری بود، این كه این حرف‌ها را می‌زد، این دیگر چرا ...»

 این پرونده‌اش تا این‌جا بود، تمام شد و رفت. حالارفتارش به نحو دیگری شده است، به ما چه مربوط است؟

 فلانی كه انقدر از شما تعریف می‌كرد، انقدر فلان می‌كرد، پس این حرفهای الآنش ...؟!

 نه به آن تعریفش ما نگاه كردیم آن‌موقع، نه به تنقید الآنش. راه خودمان را می رویم، هركس می‌پسندد و هركس نمی‌پسندد.

 در زمان مرحوم آقا بنده مگر چه كردم؟ هیچ! هركس ما را می‌خواهد، اهلا و سهلا و هركس هم نمی‌خواهد، ما مزاحمش نیستیم! این شد رفتار ما. هر ماه بلند می‌شدم می‌آمدم مشهد، می‌رفتم دست مادرم را می‌بوسیدم، كاری ندارید؟ مسئله‌ای ندارید؟ خداحافظ شما، می‌رفتم.

 نه به هیچ‌كس كار داشتیم، نه به این‌كه چه كسی این‌جا می‌آید، شما با كه حرف می‌زنید؟ پشت سر ما چه كسانی می‌آمدند و این بنده خدا را پرش می‌كردند كه یك مقدار هشتاد در صد ناراحتی‌اش به خاطر همین مسائلی بود كه هی می‌آمدند و چه می‌كردند تا این‌كه بالاخره قضایا عوض شد.

 گاهی می‌آمدند با بعضی از برخوردها روبرو می‌شدم، به روی خودم نمی‌آوردم، می‌آمدم با بعضی از مناظر روبرو می‌شدیم، می‌آمدیم دستش را می‌بوسیدیم و می گفتیم: مادر التماس دعا داریم! دعا كنید خدا بچه‌ات را جهنمی نكند!

 همین! این حرفی بود كه من همیشه به ایشان می‌زدم. گذشت، آرام آرام عوض شد اوضاع‌

 ومسائل. دیدند نه! ما همینیم! این دو سه سال كه گذشت، سی‌سال هم بگذرد همینیم! صد سال هم بگذرد همینیم! كار خودمان را كردیم، راه خودمان را رفتیم، به كسی هم كاری نداشتیم، آن مطالبی هم كه باید بگوییم می‌گفتیم، الآن هم می‌گوییم، تفاوتی نكرده؛ درست شد؟

 خب تمام شد! حالا باید آن‌هایی‌كه همین مادر ما آن‌ها را می‌خواست عاق كند من نگذاشتم، آن‌ها باید الآن به فكر باشند. توجه كردید؟ من نگذاشتم! گفتم: مادر به جای عاق كردن دعا كن! با عاق چیزی درست نمی‌شود، با نفرین چیزی درست نمی‌شود. رفقای آن‌ها را كه رفت تا دم حرم امام رضا نفرین كند! من نگذاشتم! گفتم با نفرین كاری انجام نمی‌شود. دعا كن خدا همه را هدایت كند. درست شد؟ الآن هم همین است و هیچ فرقی نكرده! درست شد؟ كدام روش بهتر است؟ حالا آن‌ها باید الآن بزنند بر سرشان، و در وجدانشان، كه چه كردند، چه مسائلی. زمستان یك روز تمام می‌شود و راه چنان رو كه رهروان رفتند. ببینید اولیای خدا در كتاب‌هایشان چه گفته‌اند. خیلی عجیب است، وقتی كه من جریان مرحوم آقا را با مادرشان كه می‌خواست نفرین كند، یك عده فامیل را، عجیب من می‌خوانم: عجب! پس برای ما هم باید این مسائل تاریخی تكرار بشود! و خب هم همین است دیگر، راه همین است، مسیر همین است. و نفعش هم خودمان می‌بریم! به هر مقدار كه پول بدهی، به همان مقدار آش می‌گیری. ندهی، خبری نیست. و این گوی و این میدان. خدا هم با كسی روابط و پارتی‌بازی ندارد؛ این مسئله است. قبول كردیم، برده‌ایم، قبول نكردیم آن دنیا می‌فهمیم كه حرف‌هایی كه در این دنیا به ما زدند درست بوده. آن‌جا می‌فهمیم و دیگر راه برای بازگشت نیست.

 از خدا بخواهیم كه خداوند همّت عالی، فهم با بصیرت، و قلب پذیرا به ما عنایت كند تا بتوانیم نسبت به مرام و ممشای اولیای الهی همیشه پایبند باشیم. اللَهم صلّ علی محمّد و آل محمّد.

 البته بنده این مسئله را الآن عرض می‌كنم، واللَه علی ما أقول وكیل، و قسم می‌خورم كه یك كلمه از یك حرف از آن‌چه كه ایشان چند سال پیش به من زدند منحرف نشوم و مطلب را خلاف عرض نكنم. خب البته در ابتدای قضیه مسئله مشتبه شده بود، بنده اعتراف می‌كنم به این مسئله، مسئله مشتبه شد، برای خود ایشان هم مشتبه شده بود، و این یك چیز طبیعی است؛ بنده یك مقدار حق می‌دهم، خب مشتبه می‌شود برای انسان، انسان اشتباه می‌كند؛ ما كه معصوم نیستیم و ادعای عصمت هم غلط است، صحیح نیست. و معصوم نیستیم، مطالب خب مشتبه بود، و ما هم فشاری نمی‌آوردیم و صحبتی نمی‌كردیم، ولی خب كم‌كم با مطالبی كه برای خود ایشان روشن شد، و مسائلی كه بالعیان خودشان مشاهده كردند، متوجه شدند كه راه آن‌ها باطل است. این كه بنده دارم می‌گویم، عرض كردم واللَه علی‌

 ما أقول وكیل. و به بنده ایشان صریحا فرمودند كه شما راه خودت را برو و كاری به آن‌ها نداشته باش و قدر رفقایی را كه خداوند نصیب تو كرده است، بدان! كه این‌ها در جایی پیدا نمی‌شوند.

 البته نه این‌كه همه، ولی خب بالاخره دوستانی كه با آن‌ها محشور بودیم و ایشان این را بارها به بنده فرمودند. بعد بنده یك مطلب را به ایشان عرض كردم و گفتم كه: والده! شما را افراد به عنوان یك محور می‌دانند و زوجه ولی خدا می‌دانند و مطالب شما را به عنوان سند این‌طرف و آن‌طرف نقل می‌كنند؛ خود بنده این مسائل را در جریان بودم كه می گفتند اگر حق با فلانی نبود مادرش به آن سمت گرایش پیدا نمی‌كرد، روضه‌ها نمی‌رفت، مجالس به اصطلاح شركت نمی‌كرد و این‌ها؛ پس معلوم است حق با ایشان است. من می‌گفتم كه خانم الآن این مطالب را از شما دارند نقل می‌كنند، شما نسبت به این‌ها چه موضعی دارید؟ چه به اصطلاح نگرشی نسبت به این‌ها دارید؟

 ایشان می‌فرمایند كه: نه، رفتن من در آن‌جا دلالت بر تأیید آن‌ها نمی‌كند.

 گفتم: خب فعلا این هست، بخواهید نخواهید این قضیه هست.

 بعد ایشان فرمودند كه: من علت ارتباطم با آن‌ها به خاطر این است كه همین یك آب باریكه‌ای كه ارتباط با مرحوم آقا هست، این از بین نرود.

 یعنی این افرادی كه در این‌جا آمده‌اند ولو این‌كه با بعضی از انحرافات ولی خودشان را منتسب می‌كنند به من به عنوان یك فردی كه محل رجوع آن‌هاست، با آن‌ها هست، بتوانم مواضع را داشته باشم، برایشان صحبت‌هایی حتی با آن‌ها می‌كردند، حتی بعضی اوقات هم تند می‌شدند، با جهّال آن‌ها؛ چون خیلی‌ها از آن‌ها بالاخره افرادِ جهل مركب دارند، یعنی جهل بسیط ندارند، یعنی معاند هستند. و برخورد می‌كردند، جدّاً برخورد می‌كردند.

 و یك روز به من ایشان این را فرمودند كه: از قول من اعلان كن ولی من اعلان نكردم! ولی خب حالا می‌كنم. البته این قضیه مال خیلی وقت پیش است، این قضیه مال هفت هشت سال پیش از قول من اعلان كن بنده چه بیاییم بگوییم؟ مسائلی كه گذشته حالا بیاییم ما دوباره بخواهیم بیان كنیم كه بعد از فوت مرحوم آقا، من هیچ‌كسی را تأیید نمی‌كنم، نه آسیدمحمدصادق را، نه آسیدمحسن را، و نه كس دیگر را؛ هركسی خود داند!

 عین عبارتشان، واللَه العظیم ایشان همین را به من فرمودند و گفتند كه این را شما به همه اعلان كن و بنده این را الآن امروز، خب چون دیدم ایشان سؤال را كردند؛ ولو آن را هم نمی‌خواستم بگویم، حتی در، در آن مجلس طهران به نظرم آمد كه به آن منبری بگویم كه یك همچنین دینی به گردن من‌

 هست و من این را هنوز نتوانسته‌ام ادا كنم، ولی باز آن‌جا گفتم دیگر حالا كه قضیه گذشته و حالا آدم بیاید یك مسئله‌ای را در فاتحه بخواهد بیاید بگوید و این‌ها، این قضیه گفتنش شاید خیلی مناسب نباشد؛ اصلا راجع به این قضیه بحث نكردم.

 ولی خب الآن دیگر بنده این را گفتم و این دین‌را از خودم برداشتم و آن‌چه را كه ایشان منظورشان بود، آن را خدمت رفقا عرض كردم، و این را هم از خودم بگویم كه ایشان این اواخر برایشان اشكالات جدی پیدا شده بود نسبت به مرام خیلی از افراد، و مایل به حتی ملاقات با بسیاری از افراد نبودند. و خودشان به بنده فرمودند، یك مطالبی گفتند حالا بنده معذور هستم دیگر از گفتند، ولی مفهومش این است كه راضی به آن مسائلی كه اتفاق افتاده نبودند!

 خب خدمت رفقا و دوستان دیگر خداحافظی می‌كنیم و انشاءاللَه اگر فرصت دیگری پیدا شد باز خدمتشان انشاءاللَه هستیم؛ سلّمكم اللَه. خداحافظ.

 اللَهمَّ صلِّ عَلى محمَّد و آلِ مُحمَّد